

آن گونه که من می‌شناختم، بلکه از درون آنها، از حلقهٔ خاندان گرمانت می‌شناختند که در آن، گذشته از شاهزاده‌ها و دوشس‌ها، از دیگران بینهایت توقع ظرافت و جاذبه می‌رفت، و مردان حتی برجسته اگر ملال‌آور یا جلف بودند از آن طرد می‌شدند، آن کسان در شکفت می‌شدند از این که سوان گذشته‌ها نه تنها دیگر هنگام سخن گفتن از مناسباتش رازداری نمی‌کرد، بلکه در انتخاب آنها هم دیگر مشکل‌پسند نبود. چگونه بود که خانم بونتان با همهٔ پیش‌پا افتادگی، با همهٔ بدجنسی‌اش، او را از کوره در نمی‌برد؟ چگونه می‌توانست او را زنی خوشایند بداند؟ به نظر می‌آمد که یاد محفل گرمانت باید سوان را از داشتن چنین نظری بازدارد، حال آن که در واقع تشویقش می‌کرد. درست است که نزد خاندان گرمانت، برخلاف سه‌چهارم محافل اشرافی دیگر، سلیقه و حتی ظرافت یافت می‌شد، اما اسنوبی هم بود، و در نتیجه این امکان هم بود که ظرافت موقتاً به کناری گذاشته شود. اگر پای کسی در میان بود که این محفل نیاز ناگزیری به او نداشت، مثلاً یک وزیر امور خارجه، یا جمهوری‌خواهی اندکی باطنطنه، یا فرهنگستانی‌ای پُرچانه، نهایت سلیقه را علیه او به کار می‌بردند، سوان برای خانم دو گرمانت دل می‌سوزانید از این که باید با چنین آدمهایی در یک سفارتخانه شام می‌خورد، و مردی برازنده، یعنی از حلقهٔ گرمانت، بیکاره، اما برخوردار از ذهنیت گرمانت، کسی از دستهٔ خودشان را، هزاربار بر او ترجیح می‌دادند. اما اگر گراندوشسی، شاهزادهٔ اصیلی، اغلب به مهمانی خانم دو گرمانت می‌آمد، بدون داشتن هیچ حقی و بی هیچ برخورداری از آن ذهنیت خود به خود از دسته دانسته می‌شد. اما با ساده‌لوحی مردمان محفلی، به همین دلیل که او را پذیرفته بودند می‌کوشیدند خوشایندش بیابند، چه نمی‌توانستند با خود بگویند که او را می‌پذیرفتند چون خوشایند یافته بودند. سوان به کمک خانم دو گرمانت می‌شتافت و پس از رفتن علیاحضرت به او می‌گفت: «در نهایت زن خوبی است، حتی تا اندازه‌ای اهل طنز است. البته فکر نمی‌کنم که تا عمق نقد خرد ناب رفته باشد، اما زن ناخوشایندی نیست.» دوشس در

پاسخش می‌گفت: «کاملاً با شما هم عقیده‌ام. تازه، کمرویی می‌کرد. خواهید دید که حتی می‌تواند زن جذابی باشد.» — «خیلی کم‌تر از خانم ایکس ژ (همسر همان فرهنگستانی پُرحرف که زن برجسته‌ای بود) حوصله آدم را سر می‌برد که مدام از این کتاب و آن کتاب حرف می‌زند.» — «اصلاً قابل مقایسه نیستند.» توانایی گفتن، و صمیمانه گفتن چنین چیزهایی را سوان از محفل دوشس فرا گرفته و نگه داشته بود. و اکنون آن را درباره کسانی به کار می‌گرفت که در خانه می‌پذیرفت. می‌کوشید در آنان خوبی‌هایی را بازیشناسد و دوست بدارد که نزد هر انسانی، اگر او را با پیشداوری مساعد و نه با چندش مشکل‌پسندانه بررسی کنیم، یافت می‌شود؛ امتیازهای خانم بونتان را به همان گونه برجسته می‌کرد که در گذشته آنهایی را که پرنسس دوپارم داشت، زنی که باید از محفل گرمانت بیرون گذاشته می‌شد اگر این محفل برای برخی شاهزاده‌ها ورودی ارفاقی نداشت، و اگر، حتی درباره چنین کسانی، تنها ذهنیت و نوعی جاذبه ملاک بود. وانگهی در گذشته دیدیم که سوان این گرایش را (که فقط اکنون به گونه‌ای پیوسته‌تر به کار می‌گرفت) داشت که موقعیت خود در محافل اشرافی را با موقعیت دیگری که در برخی شرایط بیشتر به سودش بود عوض کند. تنها کسانی که نمی‌توانند، در ادراک خود، آنچه را که در آغاز بخش ناپذیر می‌نماید تجزیه کنند، بر این باورند که وضعیت یک آدم با خود او یکی است. موجود یگانه‌ای در دوره‌های پیاپی زندگی اش، به درجات گوناگونی از مقیاس اجتماعی در محیط‌هایی بسر می‌برد که الزاماً یکی بالاتر از دیگری نیستند؛ و هر بار که، در یکی از دوره‌های زندگی مان، با محیطی پیوند، یا پیوند دوباره، می‌یابیم که در آن خود را ناز کرده حس می‌کنیم، به گونه‌ای بس طبیعی به آن دل می‌بندیم و در آن ریشه‌هایی انسانی می‌دوانیم.

اما درباره خانم بونتان، نکته دیگر این که به گمان من، سوان که با آن همه پافشاری از او سخن می‌گفت، بدش نمی‌آمد که پدر و مادر من بفهمند او به دیدن همسرش می‌رود. راستی را که در خانه ما، نام کسانی که خانم

سوان رفته رفته با آنان آشنا می شد بیشتر نه ستایش که کنجکاوی می انگیزخت. با شنیدن نام خانم ترومبیر مادرم می گفت:

«آها! یک عضو تازه که اعضای دیگری را هم برایش می آورد.»

و به گونه ای که گفתי شیوه اندکی سرسری، نخشن و شتابناک خانم سوان در دوست یابی را به جنگی مستعمراتی مانده می کند، می گفت:

«حالا که ترومبیرها تسلیم شده اند، طایفه های مجاور هم به زودی سپر

می اندازند.»

اگر خانم سوان را در خیابان دیده بود، در بازگشت به خانه به ما می گفت:

«خانم سوان را در وضعیت جنگی دیدم. به گمانم در تدارک تک

موفقیت آمیزی علیه قبایل ماسشوتو، سینگاله یا ترومبیرها بود.»<sup>۶۲</sup>

و بیدرنگ خاستگاه همه آدمهای تازه ای را که به او می گفتم که در آن

محیط اندکی ساختگی و ترکیبی دیده ام و اغلب هم به دشواری و از دنیا های

بسیار متفاوتی به آن آورده شده بودند، حدس می زد و درباره شان به زبانی

سخن می گفت که انگار غنیمت های جنگی بسیار گران خریداری بودند:

«غنیمت حمله ای به خانه فلانی ها.»

درباره خانم کوتار، پدرم در شگفت بود از این که خانم سوان در آن زن

بورژوازی نه چندان برازنده امتیازکی سراغ کرده باشد، و می گفت: «علیرغم

موقعیتی که پروفیسور دارد، باز باید بگویم که سردر نمی آورم.» برای مادرم،

برعکس، قضیه خوب روشن بود؛ او می دانست که بخش بزرگی از لذتهایی که

زنی از راه یافتن به محیطی می برد که با آنی که در گذشته داشت تفاوت

دارد، نصیب او نخواهد شد اگر نتواند آشنایان گذشته اش را از آشنایی های

به نسبت برجسته تری که به جای ایشان نشانده است باخبر کند. این کار به

شاهدی نیاز دارد که او را، به همان سان که حشره ای وزوزو و گریز پا را به

درون گلی، به این دنیای تازه و لذتناک رخنه می دهی که سپس، در دید و

بازدیدهایش اینجا و آنجا خبر را، گرده نهان در غلاف غبطه و ستایش را

می پراکند، یا دستکم امید این است. خانم کوتار، که برای چنین نقشی

ساخته شده بود، یکی از آن دسته ویژه مهمانانی بود که مادر من، برخوردار از برخی نکته‌سنجی‌های پدرش، آنان را «بیگانه، به اسپارت بگو!»<sup>۶۳</sup> می‌نامید. وانگهی — گذشته از دلیل دیگری که سالهای سال بعد دانستیم — خانم سوان بیم آن نداشت که با دعوت این دوست نیکدل، سر به زیر و ملاحظه‌گر به مهمانی‌اش، خائنی یا رقیبی را به خانه راه داده باشد. و از شمار عظیم کاسبرگ‌های بورژوازی که این کارگر کوشا می‌توانست در یک بعد از ظهر تنها، مسلح به پر کلاه و کیف دستی‌اش، به آنها سر بزند آگاه بود. نیروی پراکنش او را می‌دانست و بر پایه حساب احتمالات می‌توانست حدس بزند که بدون کم‌ترشکی، فلان مهمان همیشگی خانه وردورن‌ها همان پس فردا می‌فهمد که فرماندار پاریس کارتی به خانه او فرستاده است، یا به گوش خود آقای وردورن می‌رسد که آقای لوئودوپرسانی، رئیس مسابقات اسب‌دوانی، او و سوان را به مهمانی رسمی تئودوز شاه برده است؛ گمان نمی‌کرد که جز این دو رویداد نازش انگیز برای او، خبر دیگری هم به گوش وردورن‌ها برسد. زیرا شکل‌های ویژه‌ای که ما برای تحقق افتخار در نظر می‌آوریم و می‌جویم اندک‌اند و این از ناکارایی ذهن ماست که نمی‌تواند در یک زمان همه شکل‌هایی را مجسم کند که، البته — در کل — امیدواریم برای ما همزمان به همه آنها درآید.

وانگهی، خانم سوان تنها در زمینه‌ای که «دنیای رسمی» نامیده می‌شد به نتیجه‌هایی دست یافته بود. خانم‌های برازنده به خانه‌اش نمی‌رفتند. آنچه تارنده بودشان حضور مقامات جمهوریخواه نبود. در دوران کودکی من، همه آنچه از آن جامعه محافظه‌کار بود اشرافی بود، و یک محفل آبرومند نمی‌توانست جمهوریخواهی را به خود راه دهد. مردمانی که در چنین محیطی می‌زیستند، می‌پنداشتند که محالی دعوت از یک «فرصت‌طلب»، و از آن هم بدتر، یک «رادیکال» نابکار، به همان‌گونه همیشگی است که چراغ نفتی و امنیوس اسبی. اما جامعه چون کالتیدوسکوپ‌پی که گهگاه بچرخد، عنصرهایی را که تغییرناپذیر انگاشته می‌شده پی‌درپی به شیوه‌های گونه‌گونی جابه‌جا می‌کند و

شکلهای دیگری می‌سازد. من هنوز آیین تعمیدم را انجام نداده بودم که خانمهای جاسنگین مات می‌ماندند از این که در مهمانی‌ها زن یهودی برازنده‌ای هم دیده می‌شد. این شکلهای تازه کالئیدوسکوپ فراورده چیزی است که شاید فیلسوف آن را دگرگونی معیار بنامد. در دوره‌ای اندکی پس‌تر از آنی که پای من به خانه خانم سوان باز شده بود، ماجرای دریفوس دگرگونی تازه‌ای پیش آورد، و لوزی‌های کوچک رنگی کالئیدوسکوپ یک‌بار دیگر برهم ریخت. هرآنچه یهودی بود، حتی آن خانم برازنده، ورافتاد و ناسیونالیست‌های گمنامی سربرآوردند و جای آنان را گرفتند. محفل یک شازده خشکه کاتولیک اتریشی برجسته‌ترین محفل پاریس شد. اگر به جای ماجرای دریفوس جنگی با آلمان پیش می‌آمد، کالئیدوسکوپ به سوی دیگری می‌گشت. از آنجا که یهودیان، در برابر شگفتی همگان، نشان داده بودند که میهن‌پرستند، در آن صورت موقعیت خویش را حفظ می‌کردند و دیگر کسی نمی‌ماند که بخواهد به خانه شازده اتریشی برود یا حتی اعتراف کند که هرگز رفته بوده است. با این همه، هر بار که جامعه برای کوتاه‌زمانی ساکن است، کسانی که در آنند می‌پندارند که هیچ دگرگونی رخ نخواهد داد، به همان گونه که با دیدن آغاز کار تلفن، نمی‌خواهند تحول بعدی یعنی هواپیما را باور کنند. در این حال، فیلسوفان روزنامه‌نگاری دوره پیشین را محکوم می‌کنند: نه تنها نوع خوشی‌هایی را که در آن زمان باب بود و به نظرشان بدترین نمونه فساد می‌رسد، بلکه حتی آثار هنرمندان و فیلسوفانی را که از دید آنان کوچک‌ترین ارزشی ندارند، انگار که آن آثار پیوند جدایی‌ناپذیری با دگرگونی‌های پیایی هوسهای محفلی داشته باشد. تنها چیزی که تغییر نمی‌کند این است که هر بار به نظر می‌رسد «در فرانسه تغییری رخ داده است».

در زمانی که به خانه خانم سوان می‌رفتم، ماجرای دریفوس هنوز پیش نیامده بود و برخی کلیمیان سرشناس بسیار قدرتمند بودند. از همه نیرومندتر سیر روفوس اسرائیل بود که همسرش، لیدی اسرائیل، عمه سوان بود. این خانم، خود دارای آن دوستان برازنده‌ای نبود که برادرزاده‌اش داشت که، در ضمن،

چندان از او خوشش نمی‌آمد و هیچگاه با او رفت‌وآمد چندانی نکرده بود، گویان که به نظر می‌رسید وارث او باشد. اما او تنها خویشاوند سوان بود که از موقعیت اشرافی او آگاهی داشت، چه دیگران همواره در این باره همان گونه بی‌خبر مانده بودند که دیرزمانی ما بودیم. هنگامی که عضوی از خانواده‌ای به جامعه نخبگان هجرت می‌کند - کاری که به چشم خودش پدیده‌ای بی‌همتا می‌آید، اما پس از ده سالی می‌بیند که بیش از یکی از جوانانی که با او بزرگ شده بودند نیز، به شیوه و به انگیزه‌های دیگری، همان کرده‌اند - ناحیه‌ای تاریک، گمنامستانی به‌گردد خویش رقم می‌زند که برای همه کسانی که ساکن آن باشند با کوچک‌ترین ریزه کاری‌هایش به چشم می‌آید، اما برای آنانی که پا به آن نمی‌گذارند و در کنارش اند بی‌آن که از وجودش بوبرند، چیزی جز تیرگی و هیچی نیست. از آنجا که هیچ خبرگزاری هاوآسی<sup>۶۲</sup> دخترعموهای سوان را از کسانی که او همنشینشان بود باخبر نمی‌کرد، در مهمانی‌های خانوادگی (البته پیش از ازدواج ناپسندش) با لبخندهایی لطف‌آمیز برای هم تعریف می‌کردند که روز یکشنبه «کار خیری» کرده و به دیدن «پسرعمو شارل» رفته بودند که، چون او را هم اندکی غبطه‌ای و هم خویشاوند نداری می‌دانستند به قرینه عنوان رهان بالزاک «پسرعمو بت» می‌خواندند. اما لیدی روفوس اسرائیل خیلی خوب می‌دانست آدمهایی که سوان را از دوستی‌ای برخوردار می‌کردند که او خود به آن رشک می‌برد، چه کسانی اند. خانواده شوهرش، که کمابیش همتای خانواده روتشیلد بود، از چندین نسل پیش کارهای مالی شاهزادگان اورلئان را اداره می‌کرد. لیدی اسرائیل، بی‌اندازه توانگر، نفوذ بسیار داشت و آن را به کار گرفته بود تا هیچکدام از کسانی که می‌شناخت اودت را به خود راه ندهد. تنها یک نفر، پنهانی، نافرمانی کرده بود: کنتس دومرسانت. اما از بخت بد، روزی که اودت به دیدن خانم دومرسانت رفته بود، لیدی اسرائیل هم کمابیش در همان زمان سررسید. خانم دومرسانت انگار روی آتش نشسته بود. با بزدلی آدمهایی که از قضا هرچه بخواهند از دستشان برمی‌آید، حتی یک کلمه هم با اودت حرف

نزد، و از آن پس اودت دیگر دلگرمی پیشروی بیشتر در دنیایی را نداشت که هیچ هم آنی نبود که دلش میخواست به آن پذیرفته شود. اودت، با این بی‌علاقگی کامل به فوبور سن ژرمن، همچنان زن سبکی باقی می‌ماند بیسواد و بسیار متفاوت با بورژواهایی که در کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌های دودمان‌شناسی واردند و عطش مناسبات اشرافی را که در زندگی واقعی خودشان ناشدنی است با خواندن خاطرات قدیمی فرومی‌نشانند. و، از سوی دیگر، سوان بیشک همچنان معشوقی مانده بود که همه این غرابت‌های یک معشوقه سابق به چشمش خوشایند یا بی‌زیان می‌رسید، چون اغلب از زبان همسرش چیزهایی شنیدم که برای محافل بالا کفر بود و او (بر اثر ته‌مانده محبتی، یا دل‌بریدگی، یا تنبلی در این که بخواهد اودت را فهمیده‌تر کند)، نکوشید او را از اشتباه درآورد. شاید هم این شکلی از آن سادگی بود که دیرزمانی در کومبره ما را دچار خطا می‌کرد، و اکنون مایه آن می‌شد که سوان، حتی اگر دستکم خودش به‌تنهایی همچنان مردمان بسیار برجسته‌ای را می‌شناخت، دربند آن نباشد که گفتگوهای محفل همسرش نشان دهد آنان را دارای اهمیتی می‌دانند. به‌راستی هم، کم‌تر از هر زمان دیگری برای سوان اهمیت داشتند، چون گرانیگاه زندگی‌اش جابه‌جا شده بود. در هر حال، بی‌خبری اودت از چیزهای اشرافی چنان بود که اگر در بحثی نام پرنسس دوگرمانت پس از نام دوشس، دخترعمویش، به میان می‌آمد، می‌گفت: «اوه، پرنس شده‌اند، پس ترقی کرده‌اند.» اگر کسی با اشاره به دوک دوشارتر می‌گفت: «پرنس»، اودت گفته او را تصحیح می‌کرد که: «دوک. دوک دوشارتر است، نه پرنس.» درباره دوک دورلثان، پسر کنت دوپاریس: «عجیب است، پسر از پدر بالاتر است.» و با گرایش انگلیسی‌پرستانه‌اش می‌افزود: «با این همه رویالتیز<sup>۱</sup> آدم گیج می‌شود.» و به کسی که می‌پرسید خاندان گرمانت از کدام استان بودند پاسخ می‌داد: «استان ان<sup>۲</sup>».

هر چه بود، سوان نه تنها ناآگاهی‌های اودت، که هوش اندک او را هم به روی خود نمی‌آورد. از این هم بیشتر، هر بار که همسرش چیز ابلهانه‌ای تعریف می‌کرد با خوشامد، شادمانی، و حتی شاید ستایشی به او گوش می‌سپرد که باید بازمانده‌ای از لذت نیز در آن می‌بود؛ در حالی که در همان گفت‌وگو، هر چیز ظریف و حتی ژرفی را که ممکن بود خود او بگوید اودت معمولاً بی‌هیچ علاقه‌ای و چیزی نگذشته با ناشکیبایی، گوش می‌کرد و گاهی هم به تندی با آن درمی‌افتاد. و در پایان بگوئیم که این خاکساری گزیدگی در برابر ابتدال نزد بسیاری زن و شوهرها رسم است، همچنان که، از سوی دیگر، بسیار زنان برجسته‌ای نیز هستند که دل به زمخت مردی می‌سپزند که نغزترین گفته‌هایشان را بیرحمانه خفه می‌کند حال آن که خود، با مدارای بیکرانه مهربانی، بدترین مزخرف‌گویی‌های او را می‌ستایند. به انگیزه‌هایی که در این دوره مانع راهجویی اودت به فوبورسن ژرمن شدند برگردیم و این را هم بگوئیم که تازه‌ترین چرخش کالتیدوسکوپ محافل اشرافی را یک سلسله رسوایی برانگیخته بود. زنانی که همه با اعتماد کامل به خانه‌شان می‌رفتند هرجایی، جاسوس انگلیس از آب درآمده بودند. برای چند گاهی قرار بود همه متین و موقر باشند، یا دستکم چنین پنداشته می‌شد... اودت درست نماینده همه آن چیزهایی بود که تازه از خود رانده، و البته بیدرنگ با آن دوباره آشتی کرده بودند (چون آدمها، که یک شبه دگرگون نمی‌شوند، در هر نظم تازه ادامه نظم سابق را می‌جویند)، اما آن را در شکل متفاوتی می‌جُستند تا بتوانند خود را گول بزنند و بیانگارند که همان جامعه پیش از بحران نیست. و اودت بیش از اندازه به زنان «سوخته» این جامعه شبیه بود؛ اشرافیان سخت نزدیک بین اند؛ در همان هنگام که هرگونه رابطه‌ای را با زنان کلیمی که پیشتر می‌شناختند می‌بُرند، در همان حالی که در فکرند جای خالی آنان را چگونه پُر کنند، زن تازه‌ای را، که گویی دست تصادف در شبی رگباری در سر راهشان گذاشته است در کنار خود می‌یابند که او نیز کلیمی است؛ اما به دلیل تازگی اش، او را در ذهن خود با قلبی‌ها، با آنانی که می‌پندارند باید از ایشان نفرت داشته



باشند، یکی نمی‌دانند. زن از آنان نمی‌خواهد که به خدای او احترام بگذارند. او را به دوستی می‌پذیرند. در دوره‌ای که پای من به خانه اودت باز شد، سامی ستیزی در میان نبود. اما اودت به همان چیزی می‌مانست که همه می‌خواستند چند گاهی از آن بگریزند.

خود سوان، اغلب به دیدن برخی از کسانی می‌رفت که از گذشته‌ها می‌شناخت و، در نتیجه، همه از بالاترین محفل‌های اشرافی بودند. اما، وقتی با ما از کسانی سخن می‌گفت که از دیدنشان برگشته بود، می‌دیدم که انگیزه او در گزینش آنان از میان کسانی که در گذشته می‌شناخت، همان گرایش نیمه هنری نیمه تاریخی بود که او را به مجموعه‌داری علاقمند می‌کرد. و با دیدن این که چنین کسی اغلب فلان یا بهمان خانم اشراف‌زاده به انحطاط گراییده‌ای بود که علاقه سوان به او از آنجا می‌آمد که معشوقه لیست بوده یا بالزاک یکی از رمان‌هایش را به مادر بزرگ او پیشکش کرده بود (به همان گونه که طرحی را به دلیل توصیف شاتوبریان از آن، می‌خرید)، به شک افتادم که شاید ما در کومبره این خطا را، که گویا سوان یکی از برازنده‌ترین مردان پاریس است، جایگزین خطای دیگری، یعنی این باور کرده بودیم که او بورژوازی است که به محافل اشرافی نمی‌رود. دوست کنت پاریس بودن هیچ معنایی ندارد. چند تا از این «دوستان شازده‌ها» می‌توان یافت که به محفلی اندکی بسته راه داده نمی‌شوند؟ شازده‌ها از شازدگی خود خبر دارند، اسنوب نیستند، و از این گذشته خود را چنان از همه آنچه هم‌نسبشان نباشد بالاتر می‌دانند که، اشراف و بورژواهای فرودست خود را کمابیش هم‌تراز یکدیگر می‌بینند.

وانگهی، سوان به همین بسنده نمی‌کرد که در جامعه آن گونه که هست، و با دل بستن به نامهایی که گذشته بر جامعه نگاشته است و هنوز می‌توان بر آن خواندشان، به یک خوشی ساده ادیبانه هنرمندانه برسد. بلکه از گرد آوردن عنصرهای ناهمگون، از به هم پیوستن آدمهایی از اینجا و آنجا گرفته، و ساختن، به اصطلاح، دسته گل‌های اجتماعی، لذتی مبتذل می‌برد. این

تجربه‌های جامعه‌شناختی سرگرم‌کننده (یا به گمان سوان چنین)، بر همهٔ دوستان همسرش — دستکم به گونه‌ای پیوسته — یکسان اثر نمی‌گذاشت. با خنده، و به حالت لذتناک آدم خوشخواری که می‌خواهد از سر آزمایش در یک چاشنی به جای قرنفل فلفل بریزد، به خانم بونتان می‌گفت: «قصد دارم آقا و خانم کوتار را با دوشس دوواندوم باهم دعوت کنم.» اما این قصد که به‌راستی به چشم آقا و خانم کوتار خوشایند می‌آمد، خانم بونتان را پریشان می‌کرد. سوان و همسرش به‌تازگی او را به دوشس دوواندوم معرفی کرده بودند و این به نظرش هم خوشایند و هم طبیعی آمده بود. و فخرفروشی نزد خانم و آقای کوتار هنگام تعریف این ماجرا برای آنان، بخش بزرگی از شیرینی لذتی بود که برده بود. اما همانند آدمهای تازه‌نشان گرفته‌ای که تا آن را گرفتند دلشان می‌خواهد که شیر مدالها بسته شود، خانم بونتان هم آرزو می‌کرد که پس از او دیگر هیچکس از آشنایانش به پرنسس معرفی نشود. در درون خود گرایش هرزه‌وار سوان را لعنت می‌کرد که فقط برای آن که یک کار جالب عجیب و غریب احمقانه کرده باشد، با یک حرکت همهٔ دقتی را که او با سخن گفتن از دوشس دوواندوم به دل خانم و آقای کوتار نشانده بود، بیرون می‌کشید. چگونه و با چه رویی می‌توانست به شوهرش بگوید که پروفیسور و زنش هم، به نوبهٔ خود، از لذتی برخوردار می‌شدند که او به لاف آن را به شوهرش بی‌همتا نمایانده بود؟ کاش می‌شد خانم و آقای کوتار بدانند که آن دوران به خاطر خودشان، که برای سرگرمی دعوت کرده بودند! درست است که خانم و آقای بونتان هم به همین انگیزه دعوت شدند، اما سوان، که این دون‌ژوان بازی همیشگی را از اشراف آموخته بود که آدم به هرکدام از دوزنی که هیچ اهمیتی برایش ندارند بیاوراند که تنها او را به‌راستی دوست می‌دارد، در گفتگو با خانم بونتان دوشس دوواندوم را زنی نمایانده بود که شام خوردن با او برایش کاملاً مناسب بود. چند هفته پس از آن خانم سوان گفت: «بله، قصد داریم پرنسس را با خانم و آقای کوتار دعوت کنیم. شوهرم معتقد است که همچو ترکیبی شاید بامزه باشد.» چون در همان حال که برخی عادت‌های

«محفلی کوچک» را حفظ کرده بود که خانم وردورن دوستشان می‌داشت (از جمله، عادت داد زدن را تا همه یاران حرف آدم را بشنوند)، برخی تعبیرها — مانند «ترکیب» — را هم به کار می‌برد که ویژه محفل گرمانت بود، محفلی که او، ندانسته، به همان‌گونه که دریا از ماه، از جاذبه‌اش تأثیر می‌گرفت بی آن که به گونه محسوسی به آن نزدیک شود. سوان گفت: «بله، کوتارها و دوشس دوواندوم. فکر نمی‌کنید خیلی بامزه بشود؟» خانم بونتان خشمگینانه پاسخ داد: «من که فکر می‌کنم خیلی بد می‌شود و فقط مایه دردسر شما خواهد شد، نباید با آتش بازی کرد.» او و شوهرش، و همچنین پرنس داگریژانت هم به این شام دعوت شدند که پس از آن، خانم بونتان و کوتار هرکدام روایتی دگرگونه از آن را، به فراخور مخاطبانشان، تعریف کردند. به برخی از آنان، در پاسخ این که غیر از آنان چه کس دیگری در آن شام حضور داشت، خانم بونتان و آقای کوتار هرکدام از سویی، ولنگارانه می‌گفتند: «فقط پرنس داگریژانت. شام خیلی خودمانی‌ای بود.» اما برخی دیگر، می‌توانستند به خبرهای بیشتری دست یابند. (حتی یک‌بار کسی ناشیگری کرد و به کوتار گفت: «ببینم، مگر بونتان و زنش هم نبودند؟») و او در پاسخ غرید که: «چرا، یادم رفته بود» و از آن پس او را در دسته فضول‌ها جا داد. برای این آدم‌های فضول، بونتان‌ها و کوتارها بی آن که باهم مشورتی کرده باشند روایتی را از آن مهمانی سرهم کردند که صحنه‌اش عیناً یکی بود و تنها نقش خود آنان در آن جابه‌جا می‌شد. کوتار می‌گفت: «بله، گذشته از میزبان‌ها، دوک و دوشس دوواندوم بودند و —» با لبخندی فخرآمیز: «پروفسور کوتار و خانمشان، و بعد هم، وای خدا، آقا و خانم بونتان که هیچوقت نفهمیدم چرا، چون در آن جمع وصله ناجور بودند». خانم بونتان هم درست همین را می‌گفت، اما نامی که با تأکیدی خودستایانه میان دوشس دوواندوم و پرنس داگریژانت می‌آورد نام آقا و خانم بونتان بود، و دو وصله ناجوری که در نهایت متهمشان می‌کرد که خودشان خود را دعوت کرده بودند خانم و آقای کوتار بودند.

سوان اغلب اندکی پیش از وقت شام از دید و بازدیدهایش به خانه برمی‌گشت. در آن ساعت شش شامگاه که در گذشته‌ها خود را آن‌قدر درمانده حس می‌کرد، اکنون دیگر از خود نمی‌پرسید که اودت به چه کاری می‌توانست باشد، و چندان در بند آن نبود که مهمانی داشت یا بیرون رفته بود. گاهی به یاد می‌آورد که سالیان سال پیشتر، روزی کوشیده بود نامهٔ اودت به فروشویل را از پس پاکت بخواند. اما این خاطره خوشایندش نبود و به جای دامن زدن به شرمی که حس می‌کرد، دوستتر می‌داشت با گوشهٔ لبش ادایی در بیاورد که در صورت لزوم آن را با سر تکان‌دادنی به معنی «به من چه!» همراه می‌کرد. البته، اکنون بر آن بود که گمانی که اغلب به دل راه داده بود و بر پایهٔ آن گویا زندگی برآستی بیگناهانهٔ اودت را فقط تصورات حسودانهٔ خود او تیره می‌نمایانید (و از این رو، در نهایت، نیک‌اثر بود زیرا تا زمانی که بیماری دلدادگی‌اش ادامه داشت از رنج‌های او می‌کاست چون آنها را خیالی نشان می‌داد) گمان درستی نبود، و حق با حسادتش بود، و اگر اودت او را بیش از آنی دوست داشته بود که او می‌پنداشت، بیش از آنی هم که می‌انگاشت به او خیانت کرده بود. در گذشته، در هنگامی که بسیار رنج می‌کشید، با خود عهد کرده بود که اگر زمانی رسید که دیگر اودت را دوست نداشته باشد، و دیگر نترسد از این که او را برنجانند یا به او بیاوراند که بیش از اندازه دوستش دارد، تنها و تنها از سر حقیقت دوستی و انگار که برای روشن کردن نکته‌ای تاریخی، سرانجام این رضایت را به خود بدهد و از اودت بپرسد که آیا در روزی که او زنگ خانه‌اش را زد و به شیشه کوفت و کسی در را باز نکرد، و اودت برای فروشویل نوشت که عمویش به دیدنش آمده بود، با فروشویل عشقبازی می‌کرد یا نه. اما مسأله‌ای با این اهمیت که فقط منتظر بود حسادتش پایان بگیرد تا آن را روشن کند، درست از زمانی که دیگر حسودی نمی‌کرد برایش هیچ اهمیتی نداشت. اما پایان حسادتش یکباره نبود. پس از آنی هم که دیگر دربارهٔ اودت حسادتی حس نمی‌کرد، یاد بعدازظهر روزی که در خانه کوچک کوچهٔ لا‌پروز را کوفته و کسی در به رویش نگشوده بود

همچنان مایه حسودی اش می‌شد. انگار که حسودی هم، در این مورد اندکی همانند بیماری‌هایی که پنداری خاستگاه و منشأ سرایتشان نه برخی آدمها که بعضی جاها و خانه‌هاست، نه چندان از خود اودت که از آن روز، از آن ساعت گذشته از دست‌رفته‌ای مایه می‌گرفت که سوان همه درهای خانه اودت را زد. می‌شد گفت که تنها آن روز و آن ساعت آخرین بازمانده‌های سرشت عاشقانه‌ای را که سوان زمانی داشته بود و اکنون جز در همان روز و همان ساعت بازش نمی‌یافت، در خود نگه داشته بودند. دیرزمانی بود که دیگر به این که اودت به او خیانت کرده باشد یا هنوز هم بکند اعتنایی نداشت. اما کنجکاوی دردناک پی بردن به این که، در آن روز بسیار دور، در ساعت شش، اودت با فروشویل عشقبازی کرده بود یا نه چنان در او پایدار بود که تا سالها از خدمتکاران سابق اودت پرس و جو می‌کرد. سپس خود این کنجکاوی نیز پایان گرفت، بی آن که او از جستجو دست کشیده باشد. همچنان در پی دانستن چیزی بود که دیگر علاقه‌ای به آن نداشت، زیرا من گذشته‌اش، گرچه به غایت سستی رسیده، هنوز ماشین وار با دغدغه‌هایی انگیزته می‌شد که دیگر وجود نداشت، تا جایی که سوان نمی‌توانست حتی چگونگی دلشوره‌ای را به یاد بیاورد که در گذشته چنان سهمگین بود که می‌پنداشت هرگز از آن رهایی نخواهد یافت، و تنها مرگ کسی که دوست می‌داشت می‌توانست راه یکسره بسته زندگی اش را برایش بگشاید (مرگی که، بعدها در همین کتاب، شاهد بیرحمی نشان خواهد داد که هیچ نمی‌تواند درد حسادت را فروبشاند).

اما تنها آرزوی سوان این نبود که روزی گوشه‌هایی از زندگی اودت را که مایه رنج او شده بودند روشن کند؛ این را نیز در دل می‌پرورانید که در روزی که دیگر نه از اودت بیمی داشته باشد و نه به او مهری، از او انتقام بگیرد. و فرصت برآورد این آرزوی دوم اکنون پیش آمده بود چون سوان زن دیگری را دوست می‌داشت، زنی که به او انگیزه حسادت نمی‌داد، اما مایه حسادتش می‌شد، زیرا سوان دیگر نمی‌توانست شیوه مهرورزی اش را تازه کند و همانی

را که زمانی برای اودت داشته بود اکنون برای دیگری به کار می‌گرفت. لازم نبود که این زن به او خیانت کند تا حسادتش دوباره زنده شود، همین که به هر دلیلی، مثلاً برای رفتن به مهمانی، از او دور باشد و به نظر رسد که آنجا خوش است، برایش بس بود. همین کافی بود تا دلشوره قدیمی اش زنده شود، تا غده دردناک پرتناقض عشقش سربرآورد که او را از آنچه در آن بسان نوعی نیاز به دریافتن بود دور می‌کرد (دریافتن واقعیت حسی که آن زن جوان به او داشت، تمتای نهانی روزهایش، راز دلش)، چون آن دلشوره توده عایقی از بدگمانی‌های پیشین را میان سوان و معشوقه‌اش حایل می‌کرد که برانگیزنده‌شان اودت، یا شاید زن دیگری پیش از اودت بود که معشوق پایه‌سن گذاشته را وامی‌داشت که دلداری امروزی اش را تنها از ورای شبخ قدیمی و مشترک «زنی که حسادتش را برمی‌انگیخت» ببیند که عشق تازه اش را نیز خودسرانه به قالب آن درآورده بود. با این همه، سوان اغلب این حسادت را به باوراندن خیانت‌های خیالی به او متهم می‌کرد: اما آنگاه به یاد می‌آورد که همین استدلال را، به خطا، به سود اودت هم کرده بود. از این رو دیگر هیچکدام از آنچه معشوقه جوانش در ساعتهای دوری از او می‌کرد، به چشمش بیگناهانان نمی‌آمد. اما در حالی که در گذشته‌ها با خود عهد کرده بود که اگر روزی از زنی (که گمان نمی‌برد در آینده همسرش شود) دل ببرد، بی‌اعتنایی سرانجام صمیمانه اش را بی‌هیچ رحمی به او نشان بدهد، تا انتقام غرورش را که زمان درازی پایمال شده بود بگیرد، اکنون که دیگر می‌توانست بی‌هیچ خطری چنین کند (چون دیگر چه باکی داشت از این که گفته اش به جد گرفته شود و از تنها ماندن با اودت که زمانی برایش آن همه ضروری بود محروم بماند؟) دیگر در بند این انتقام نبود. همراه با عشقش، این خواست هم که نشان دهد دیگر عاشق نیست ناپدید شده بود. هم او که، وقتی از دست اودت رنج می‌کشید، آن همه آرزو داشت که روزی به او بفهماند که عاشق زن دیگری شده است، اکنون که چنین می‌توانست به هزار وسیله می‌کوشید کاری کند که همسرش از این عشق تازه بونبرد.

نه تنها در این مهمانی‌های عصرانه شرکت داشتم که در گذشته‌ها غمین می‌شدم از این که ژیلبرت به خاطرشان ترکم می‌کرد و زودتر به خانه می‌رفت، بلکه هنگامی هم که او و مادرش، برای گردش یا یک مهمانی بامدادی، بیرون می‌رفتند، که در گذشته نمی‌گذاشتند او به شانزه‌لیزه بیاید و من محروم از او در کنار زمین چمن یا در برابر اسبهای چوبی تنها می‌ماندم، همراهشان بودم، چون اکنون آقا و خانم سوان مرا در این گردشها شرکت می‌دادند، در کالسکه‌شان جایی برای خود داشتم و حتی از من می‌پرسیدند که بیشتر دوست می‌داشتم به تئاتر بروم، یا به درس رقصی در خانه یکی از دوستان ژیلبرت، یا به محفل یکی از دوستان خانم سوان (که او آن را «یک میتینگ کوچک» می‌خواند) یا دیداری از مزارهای سن دنی.

در روزهایی که باید با خانواده سوان بیرون می‌رفتم، ناهار را که خانم سوان لانچ می‌نامید با آنان می‌خوردم؛ از آنجا که مرا برای ساعت دوازده و نیم دعوت می‌کردند و در آن زمان پدر و مادرم ساعت یازده و ربع ناهار می‌خوردند، پس از پایان غذایشان راهی محله مجلی می‌شدم که همیشه خلوت بود، به ویژه در ساعتی که همه به خانه‌هایشان رفته بودند. حتی در زمستان و هوای یخبندان، اگر آفتاب بود، در انتظار ساعت دوازده و بیست و هفت دقیقه در خیابانها پرسه می‌زدم و گهگاه نگاهی به کراوات عالی شاروهم می‌انداختم، یا به نیم چکمه‌های ورنی‌ام که مبادا کثیف شده باشند. از دور آفتاب را در باغچه کوچک خانه سوان می‌دیدم که درختان برهنه را چون شبنم یخ‌زده می‌درخشانید. درست است که آن باغچه دو درخت بیشتر نداشت. ساعت نامعمول منظره را به چشم تازه می‌نمایانید. فکر خوردن ناهار در خانه خانم سوان با آن لذتهایی که از طبیعت می‌بردم (و ترک عادت، و حتی گرسنگی بر آنها دامن می‌زد) می‌آمیخت، از آنها نمی‌کاست، اما بر آنها می‌چربید، چیره می‌شد، و آنها را به صورت ملزومات زندگی مجلسی درمی‌آورد؛ به گونه‌ای که اگر، در آن ساعتی که معمولاً توجهی به آنها نداشتم، به نظرم می‌آمد که هوای آفتابی، سرما، روشنایی زمستانی را کشف می‌کنم، این همه برایم نوعی

پیش درآمد بر خوراک تخم مرغ با خامه، گونه‌ای پرداخت و لعاب سرد و صورتی افزوده بر رنگ نمای آن نمازخانه پُراسرار، یعنی خانه خانم سوان بود که اندرونش، برعکس، گرم و عطراگین و گل آکنده بود.

در ساعت دوازده و نیم، سرانجام می‌رفتم تا پا به خانه‌ای بگذارم که می‌پنداشتم چون کفش بزرگی در شب عید میلاد، برای من پُر از لذت‌هایی فراطبیعی خواهد بود. (خانم سوان و ژیلبرت «عید میلاد») را نمی‌شناختند و به جای آن واژه «کریسمس» را به کار می‌بردند، و پیایی از پودینگ کریسمس، هدیه‌هایی که برای کریسمس به آن دو داده شده بود، و رفتنشان به سفر کریسمس — که مرا از غصه دیوانه می‌کرد — حرف می‌زدند. حتی در خانه خودمان هم «عید میلاد» را مایه آبروریزی می‌دانستم و دیگر من هم کریسمس می‌گفتم، کاری که به نظر پدرم بینهایت مسخره بود).

در آغاز فقط خدمتکاری را می‌دیدم که مرا از چند اتاق بزرگ می‌گذراند و به اتاقی بسیار کوچک، خالی، می‌رسانید که به همان زودی رویای بعد از ظهر آبی را در پنجره‌هایش می‌پرورید؛ با ارکیده‌ها، رُزها و بنفشه‌ها تنها می‌ماندم — که چون آدم‌هایی که در کنارت انتظار می‌کشند اما تو را نمی‌شناسند — سکوتی پیش می‌گرفتند که فردیتشان، به عنوان چیزهای زنده، آن را مؤثرتر می‌کرد، و سرمایی وار با آتش فروزنده زغالی گرم می‌شدند که ارجمندانه در پس شیشه‌نمایی از بلور، در آتشدانی از مرمر سفید نهاده شده بود و گاه به گاهی لعل‌های خطرناکش در آن از هم می‌پاشید.

نشسته بودم، اما با شنیدن صدای باز شدن در از جا می‌جهیدم؛ خدمتکار دوم، و سپس سوم، بود و حاصل ناچیز رفت و آمدهای بیهوده هیجان‌آورشان فقط همین که زغالی بر آتش بگذارند یا آبی به گلدانها بدهند. می‌رفتند، و با بسته شدن دری که خانم سوان باید سرانجام می‌آمد و می‌گشود من دوباره تنها می‌ماندم، و، شکی نیست که در مفاکی جادویی کم‌تر بیتاب می‌بودم تا در آن اتاق انتظار کوچک که آتشش، همان‌گونه که در کارگاه کلینگسور<sup>۶۵</sup>، به نظرم در کار کیمیا بود. صدای پای تازه‌ای می‌آمد، بلند نمی‌شدم، شاید باز هم



یکی از خدمتکاران؛ نه، آقای سوان بود. «چطور، تنهائید؟ چه می‌شود کرد. این خانم بینوای من هنوز نفهمیده ساعت یعنی چه. یک ده دقیقه کم، روز به روز دیرتر. خواهید دید که سلانه سلانه از راه می‌رسد و فکر هم می‌کند که زود آمده» و از آنجا که همچنان التهاب عصبی داشت و حالتش اندکی مسخره شده بود، داشتن همسری چنان وقت‌ندان که آن قدر دیر از «جنگل» برمی‌گشت، یا پیش دوزنده‌اش می‌ماند و همه چیز را از یاد می‌برد، و هیچگاه سر وقت ناهار نمی‌آمد، سوان را نگران سلامت معده‌اش می‌کرد اما از سوی دیگر مایه ارضای خودخواهی‌اش می‌شد.

آثاری را که تازه خریده بود نشانم می‌داد و برابم از اهمیتشان سخن می‌گفت، اما هیجان، و نداشتن این عادت که تا چنان ساعتی گرسنه مانده باشم، در همان حال که ذهنم را می‌آشفته آن را تهی می‌کرد، به گونه‌ای که می‌توانستم حرف بزدم اما شنیدن نه. وانگهی، درباره آثاری که سوان در مجموعه خود داشت، برای من همین بس بود که آنها در خانه او، و بخشی از ساعت لذت‌انگیز پیش از ناهار باشند. اگر خود ژوکوند هم آنجا بود بیشتر از یک پیرهن خانم سوان یا شیشه‌های نمک او شادمانم نمی‌کرد.

همچنان منتظر می‌ماندم، تنها، یا با سوان و اغلب ژیلبرت، که می‌آمد و با ما می‌ماند. فرارسیدن خانم سوان، که آن همه آمدن‌های شاهانه زمینه‌اش را می‌چید، به نظرم باید رویدادی بس شکوهمند می‌بود. اما هیچ کلیسایی هرگز به آن بلندی که امیدش را داشته‌ایم نیست، و هیچ موجی در توفان، و پرش هیچ رقصنده‌ای؛ خانم سوان هم، که پالتو خز به تن، توری کلاه افتاده روی بینی سرخ از سرما، به شتاب از پی خدمتکارانی از راه می‌رسید که در لباس یک شکل، به دسته پیشاهنگی می‌مانستند که، در تئاتر، از فرارسیدن نهایی ملکه خبر می‌دهد اما همچنین از شکوه آن می‌کاهد، امیدی را که خیالم در انتظارش پروریده بود بر نمی‌آورد.

اما اگر همه بامداد را در خانه مانده بود، با خانه جامه‌ای از کرپ دوشین روشن به ناهارخوری می‌آمد که به چشم من از همه پیرهن‌هایش فاخرتر بود.

گاهی خانم و آقای سوان بر آن می‌شدند که همه بعد از ظهر را در خانه بمانند. و آنگاه، از آنجا که ناهار را بس دیر خورده بودیم، به زودی بر دیوار باغچه کوچک فرونشستن آفتابِ روزی را می‌دیدم که غیر از همه روزهای دیگر انگاشته بودم، و با همه چراغهایی از هر شکل و اندازه که خدمتکاران آورده بودند، و هر کدام بر محراب مقدس چیزی، گنجه‌ای، سه‌پایه‌ای، «گوشه»‌ای، انگار که به اجرای آیینی ناشناخته، می‌سوختند، از گفتگوها هیچ چیز شگرفی زاده نمی‌شد و من سرخورده به خانه می‌رفتم، به همان حالتی که اغلب در کودکی پس از نیایش نیمه‌شب کلیسا دست می‌دهد.

اما این سرخوردگی تنها و تنها روحی بود. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم در خانه‌ای که ژیلبرت، اگر هنوز با ما نبود، به زودی پیدایش می‌شد، و در یک لحظه، برای ساعتها، مرا از گفته‌هایش و از نگاه بهوش و خندانی برخوردار می‌کرد که نخستین بار در کومبره دیده بودم. در نهایت، اندکی حسودی می‌کردم از این که اغلب در اتاقهای بزرگی ناپدید می‌شد که از راه‌پله‌ای اندرونی به آنها می‌رفتند. من، ناگزیر از ماندن در مهمانخانه، چون عاشق هنرپیشه‌ای که تنها جایی در ردیف جلو تالار دارد و نگران خیال می‌بافد که بینی در پس پرده، در اتاق بازیگران، چه می‌گذرد، درباره آن بخش دیگر خانه از سوان پرسشهایی کردم که ماهرانه در پرده بود، اما لحنی داشت که نتوانسته بودم نگرانی ام را از آن بزدایم. گفت اتاقی که ژیلبرت به آن می‌رفت جامه‌خانه بود، پیشنهاد کرد آن را نشانم بدهد و قول داد که هر بار که ژیلبرت آنجا رفت او را وادارد که مرا هم با خود ببرد. با این آخرین کلمه‌ها، و با آرامشی که از آنها بر من چیره شد، سوان یکباره یکی از آن فاصله‌های دهشتناک درونی را که دلدار را بس دور می‌نمایانند از سر راه برداشت. در آن لحظه، محبتی به او حس کردم که در نظرم ژرف‌تر از مهری آمد که به ژیلبرت داشتم. زیرا او، که آقای دخترش بود، او را به من می‌داد اما ژیلبرت، خودش، گاهی چموشی می‌کرد. همان سلطه‌ای را که نامستقیم از راه سوان بر او داشتم، مستقیم بر خودش نداشتم. دیگر این که، دلدادۀ او

بودم و از این رو نمی‌توانستم او را ببینم و دچار آن بیتابی، آن آرزوی چیزکی بیشتر نشوم که وقتی در کنار دلداری احساس دوست داشتن را از تو می‌گیرد. اما بیشتر وقتها در خانه نمی‌ماندیم، به گردش می‌رفتیم. گاهی خانم سوان، پیش از آن که برود و جامه بپوشد، دستی به پیانومی زد. دستان زیبایش از آستین‌های صورتی، یا سفید، یا اغلب به رنگهای بسیار تند خانه‌جامه کرب دوشینش بیرون می‌زد، و انگشتانش را با همان اندوهی که در چشمانش بود و در دلش نه روی شستی‌ها می‌دوانید. در یکی از همین روزها آن بخش سونات ونتوی را برایم نواخت که جمله کوچکی که سوان بسیار دوست داشته بود در آن بود. اما اغلب، هنگامی که موسیقی اندک بفرنجی را برای نخستین بار می‌شنویم چیزی در نمی‌یابیم. با این همه، بعدها پس از آن که دو سه بار سونات را شنیدم، به نظرم آمد که آن را کامل می‌شناسم. از این رو، خطا نیست هنگامی که می‌گوییم «برای اولین بار دریافتیم.» اگر، همان گونه که می‌پنداریم، از نخستین شنش هیچ چیز در نمی‌یافتیم، دومین و سومین بار هم مانند بار اول می‌بود و دلیلی نداشت که در بار دوم چیز بیشتری بفهمیم. احتمالاً آنچه در نخستین بار کم داشته‌ایم نه ادراک که حافظه بوده است. چرا که حافظه ما، به نسبت انبوه پیچیده برداشتهایی که هنگام گوش دادن با آن روبه‌رویم، ناچیز است، به همان کوچکی که حافظه آدمی که در حال خفتن به هزار چیز می‌اندیشد و درجا فراموششان می‌کند، یا آدمی دستخوش حالت کودکی شده که نتواند آنچه را که به او گفته می‌شود یک دقیقه بعد به خاطر آورد. حافظه توان آن ندارد که یاد این برداشتهای چندگانه را بیدرنگ به ما ارائه کند. اما این یاد اندک اندک در آن شکل می‌گیرد و در برابر آثاری که دو یا سه بار شنیده‌ایم به شاگردی می‌مانیم که درسی را که می‌پنداشته نمی‌داند پیش از خوابیدن چند بار خوانده است و فردا می‌تواند آن را از بر باز گوید. اما من تا آن روز آن سونات را نشنیده بودم، و جمله مشخصی که سوان و همسرش در جایی از آن می‌شنیدند از فهم من به همان گونه دور بود که نامی که می‌کوشیم به یاد بیاوریم و به جایش چیزی جز خلاء نمی‌یابیم،

خلافی که یک ساعت بعد، بی آن که فکر کنیم، هجاهایی که پیشتر می‌جستیم و نمی‌یافتیم از آن خودبه‌خود و با یک جهش بیرون می‌زنند. و نه فقط نمی‌توانیم آثار به‌راستی کمیاب را بیدرنگ به خاطر بسپاریم، بلکه حتی از درون این گونه آثار، آن گونه که برای من درباره سونات ونتوی پیش آمد، بخشهایی را که ارزش کم‌تری دارند زودتر درمی‌یابیم. به گونه‌ای که خطایم تنها در این نبود که می‌پنداشتم آن اثر دیگر چیزی برای من در خود نهفته ندارد (همچنان که زمان درازی در پی آن برنیامدم که دوباره بشنومش) چرا که خانم سوان معروف‌ترین جمله‌اش را برایم نواخته بود (در این باره همان اندازه کوتاه فکر بودم که کسانی که دیگر هیچ انتظار احساس نامنتظری از دیدن کلیسای سن مارک و نیز ندارند چون شکل گنبدهای آن را در عکس دیده‌اند). بلکه از این هم بدتر، حتی پس از آنی هم که سونات را از آغاز تا پایانش شنیدم، برایم کمابیش به همان گونه یکسره نادیده ماند که بنایی تاریخی که دوری یا مه تنها اندکی از آن را بنمایاند. اندوهی که با شناخت چنین آثاری همراه است، و نیز با شناخت همه آنچه در زمان ساخته می‌شود، از همین است. هنگامی که آنچه در سونات ونتوی از همه نهان‌تر بود بر من آشکار می‌شد، به همان زودی آنی که پیش از همه دریافته و گزیده بودم از دستم می‌رفت، می‌گریخت، چه عادت آن را از دسترس حساسیتم بیرون می‌کشید. چون تنها به تدریج توانسته بودم همه آنچه را که سونات به من می‌داد دوست بدارم، هیچگاه همه‌اش یکپارچه از آن من نشد؛ به زندگی می‌مانست. اما، شاهکارهای بزرگ، کم‌تر از زندگی دلسرد می‌کنند، چه آنچه را که در آنها از همه بهتر است اول نمی‌دهند. در سونات ونتوی، زیبایی‌هایی که زودتر کشف می‌کنیم همانهایی‌اند که زودتر از همه از آنها سیر می‌شویم، بدون شک به همین دلیل که کم‌تر از همه با آنچه پیشتر می‌شناختیم تفاوت دارند. اما پس از آن که اینها رفتند، آنچه به‌جا می‌ماند تا دوستش بداریم جمله‌ای است که نظمش، چنان تازه که جز آشوب چیزی به ذهن ما نمی‌آورد، آن را بر ایمان دست‌نیافتنی کرده و دست‌ناخورده نگه داشته بود؛

پس، همانی که هر روز ندانسته از برابرش می‌گذشتیم و برای ما در پرده بود، و به نیروی تنها زیبایی‌اش نادیدنی شده و ناشناس مانده بود، پس از همه به سوی ما می‌آید. اما ما نیز او را آخر از همه ترک می‌کنیم. و او را زمانی درازتر از همه دوست خواهیم داشت، چه درازتر زمانی را به دوست داشتش گماشته‌ایم. وانگهی، این زمانی که یک فرد برای راه یافتن به اثری اندک ژرف به آن نیاز دارد — آن گونه که من برای آن سونات داشتم — چیزی جز راه میان‌بر، یا نماد سالها و گاهی قرنهایی نیست که باید بگذرد تا مردم یک شاهکار به راستی تازه را دوست بدارند. از این رو نایفه به جبران بی‌مهری مردم شاید با خود بگوید که چون هم‌عصران از فاصله بسنده برخوردار نیستند، آثاری را که برای آیندگان نوشته شده است تنها خود اینان باید بخوانند. همان گونه که برخی نقاشی‌ها از نزدیک خوب دیده نمی‌شوند. اما در واقع، هرگونه احتیاط ترسووار برای پرهیز از داوریه‌های نابجا بیهوده است، چه از آنها گزیری نیست. دشوار است که اثر نایفه‌ای بیدرنگ اقبال بیابد و دلیل آن این که نویسنده‌اش خارق‌العاده است، و کمتر کسی به او می‌ماند. و همین اثر اوست که با بارآور کردن نادر هوشمندانی که به درک آن توانایند، بر توان و شمار آنان می‌افزاید. این کوارتت‌های بتهوون (کوارتت‌های دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم) بود که در طول پنجاه سال گروه دوستداران کوارتت‌های بتهوون را پدید آورد و گسترش داد، و بدین گونه مانند همه شاهکارها پیشرفتی را اگرچه در ارزش هنرمندان، که دستکم در جامعه اندیشمندان در پی آورد که امروزه بخش عمده آن را کسانی می‌سازند که در زمان پیدایش آن شاهکار نایاب بودند، یعنی کسانی که توانایی دوست داشتش را دارند. آنچه آینده می‌نامیم، آینده اثر هنری است. باید که خود اثر آیندگانش را پدید آورد (بی آن که، برای ساده کردن کار، نوابقی را به حساب آورد که می‌توانند در همان عصر و همگام با او هنردوستان بهتری را برای آینده آماده کنند که نوابغ دیگری نیز از آنان بهره‌مند خواهند شد). بنابراین، اگر اثر در پرده بماند و تنها آیندگان آن را بشناسند، اینان برای آن اثر آیندگان

نیستند، بلکه جرگه‌ای از هم‌عصرانی‌اند که فقط پنجاه سال دیرتر زندگی می‌کنند. از این رو، هنرمندی که بخواهد اثرش پایدار بماند، باید آن را به سوی هرچه ژرف‌تر جایی، به قلب آینده‌دور دست، پرواز دهد (و این همانی است که ونتوی کرده بود). با این همه، هرچند به حساب نیاوردن این زمان آینده — این چشم‌انداز راستین اثر هنری — خطای ناشی از بدداوری است، به حساب آوردنش هم گاهی ملاحظه‌خطرناکی است که از داوران خوب سرمی‌زند. بیگمان، در توهمی شبیه آنی که همه چیزها را در افق یک‌شکل می‌نمایاند، می‌توان به آسانی مجسم کرد که همه انقلابهایی که تاکنون در نقاشی و در موسیقی رخ داده‌اند به هر حال به برخی قاعده‌ها پایبند بودند و آنچه ما اکنون پیش رو داریم، یعنی امپرسیونیسم، جستجوی ناهماهنگی در موسیقی، کاربرد انحصاری گام‌چینی، کوبیسم و فوتوریسم به گونه‌زننده‌ای با آنچه پیش از آنها بود تفاوت دارد. این از آنجا می‌آید که، درباره‌آنچه گذشته است، دوره‌درازی را به حساب نمی‌آوریم که آن همه را جا انداخته و برای ما به شکل ماده‌ای البته گونه‌گون، اما در نهایت همگون درآورده است که در آن هوگو و مولیر کنار هم‌اند. مجسم کنید که به چه اختلافهای تکان‌دهنده‌ای برخورداریم خورد اگر، بی‌توجه به زمان آینده و دگرگونی‌هایی که با خود خواهد آورد، زایچه‌ای از دوره‌پایه‌سن گذاشتگی مان را هنگام نوجوانی بررسی کنیم. اما زایچه‌ها همه راست نمی‌گویند و اجبار اثر هنری در این که عامل زمان را هم در کل زیبایی خود بگنجانند، داوری ما را با چیزی همان‌گونه اتفاقی (و در نتیجه عاری از اهمیت واقعی) همراه می‌کند که هرگونه پیشگویی که تحقق نیافتنش به هیچ‌رو بیانگر کونه‌فکری پیشگو نخواهد بود، زیرا آنچه شدنی‌ها را به عالم وجود می‌آورد یا از آن طردشان می‌کند الزاماً در صلاحیت نابغه نیست؛ می‌شود کسی نبوغ داشته اما آینده‌راه‌آهن، یا هواپیما را باور نداشته بوده باشد، یا کسی، هرچند هم که روانشناس بزرگی، به نابکاری معشوقه‌ای یا دوستی پی‌نبرد در حالی که آدمهایی معمولی‌تر خیانت‌های او را پیش‌بینی کرده باشند.

گرچه سونات را نفهمیدم، از شنیدن موسیقی نواختن خانم سوان لذت بردم. به چشم من، ساز زدنش، به همان گونه که پیرهنِ خانه، عطر پراکنده در پلکان، مانتوها و داودی‌هایش بخشی از کلی یگانه و اسرارآمیز، از درون دنیایی جلوه می‌کرد که بینهایت از آنچه عقل می‌توانست امکاناتش را گمان زند برتر بود. سوان به من گفت: «این سونات ونتوی زیباست، مگر نه؟ وقتی که زیر درختها شب می‌شود، و زخمه‌های ویلن خنکا را روی زمین پهن می‌کند. قبول کنید که خیلی زیباست. همه جنبه ایستای مهتاب را، که جنبه‌ای اساسی هم هست، در آن می‌شود یافت. عجیب نیست که یک دوره نوردرمانی، آن‌طوری که خانم من دارد طی می‌کند، روی ماهیچه‌ها اثر بگذارد، چون می‌دانیم که مهتاب نمی‌گذارد برگ درختها تکان بخورد. و این درست همان چیزی است که در این جمله کوچک به خوبی ترسیم شده: جنگل بولونی در حالت جمود عضلانی. این حالت در کنار دریا خیلی بیشتر به چشم می‌زند، چون در برابرش سر و صدای آرام موجها را داریم که طبعاً خیلی خوب شنیده می‌شود، چون بقیه چیزها تکان نمی‌خورد. در پاریس برعکس است؛ همه آنچه بفهمی نفهمی به چشم می‌آید این پرتوهای غریب روی بناهای تاریخی، این آسمانی است که انگار یک آتش سوزی بیرنگ و بی‌خطر روشنش کرده، این حادثه عظیم که آدم جزئیاتش را حدس می‌زند. اما در جمله کوچک ونتوی، و همین‌طور در همه سونات، ماجرا این نیست، ماجرا در جنگل بولونی می‌گذرد، و از لابه‌لای گروپتو<sup>۶</sup> می‌شود به وضوح صدای کسی را شنید که می‌گوید: «اگر آدم بخواهد می‌تواند حتی روزنامه‌اش را هم بخواند.» این گفته‌های سوان می‌توانست، برای بعدها، درک من از سونات را دچار خلل کند، چون موسیقی آن اندازه اختصاصی نیست که بتوانیم آنچه را که به گفته دیگران می‌توان در آن یافت یکسره کنار بگذاریم. اما از دیگر گفته‌های سوان دستگیرم شد که آن شاخساران شب‌زده چیزی جز آنهایی نبود که او، بسیار شبها، در زیر انبوهشان در بسیاری از رستورانهای پیرامون پاریس، جمله کوچک سونات را شنیده بود. به جای مفهوم ژرفی که

سوان اغلب در سونات جستجو کرده بود، آنچه اکنون از آن درمی یافت آن شاخ و برگهایی بودند که سونات را پُشته پُشته در بر می گرفتند و در پیرامونش نقاشی شده بودند (و سونات او را به هوس دوباره دیدنشان می انداخت، چون به نظرش می آمد که چون روحی در درون آنها دمیده شده است)، آنچه درمی یافت همه بهاری بود که در گذشته نتوانسته بود از آن لذت برد، چه آن همه تب و تاب و غصه ای که داشت خوشبود بسنده برای حس کردنش را از او می گرفت، لذتی که سونات برای او حفظ کرده بود به همان گونه که خوراکیهای خوبی را که بیماری نتواند بخورد برایش نگه می داریم. سوان درباره زیباییهایی که در برخی شبها در جنگل بولونی حس کرده بود، و سونات و نتوی از آنها با او سخن می گفت، نمی توانست از اودت چیزی پرسد، هر چند که او هم مانند جمله کوچک سونات با آنها همراه بود. اما اودت فقط در کنار او بود (و نه در درون او، آن گونه که قطعه و نتوی) و از این رو، حتی اگر هزار بار بهوش تر هم می بود، آنچه را که نزد هیچ کس نمود بیرونی نمی یابد نمی دید (دستکم من تا مدتها می پنداشتم که این قاعده استثنایی ندارد). سوان گفت: «راستی هم، خیلی زیباست که صدا هم، مثل آب، مثل آینه، چیزها را بازتاباند، مگر نه؟ فکرش را بکنید که جمله و نتوی فقط چیزهایی را نشانم می دهد که در آن زمان به اشان توجه نمی کردم. غصه ها، عشق های آن زمانم را دیگر به یاد نمی آورد، چیزهای دیگری را به جایشان گذاشته.» — «شارل، فکر می کنم این چیزهایی که دارید می گوید خیلی در حق من دوستانه نیست.» — «چطور دوستانه نیست؟ زنها فوق العاده اند! قصدم فقط این بود که به این آقا پسر بگویم که آنچه موسیقی به ما — دستکم به من — نشان می دهد به هیچ وجه «نفس اراده»<sup>۶۷</sup> و «چکیده لایتناهی» نیست، بلکه، مثلاً، آن یارو وردورن را پالتو به تن در پالماریوم باغ وحش نشان می دهد. هزاربار، بدون این که از این اتاق بیرون بروم، این جمله مرا با خودش برای شام به رستوران ارمنونویل برده. باور کنید که در هر حال، با او خیلی خوشایندتر است تا با خانم کامبرمر». خانم سوان به خنده افتاد و به من



گفت: «خانمی است که گویا خیلی خاطر شارل را می‌خواسته.» و این را با همان لحنی گفت که اندکی پیشتر، در بحث دربارهٔ ورمیر و در پاسخ من که در شگفت شدم از این که او می‌شناختش، گفته بود: «چون که، عرض کنم، آقا در آن زمانی که از من دلبری می‌کردند خیلی دربارهٔ این نقاش کار می‌کردند. مگر نه شارل عزیزم؟» سوان که در ته دل بسیار خرسند بود گفت: «پای خانم کامبرمر را بیخودی به میان نکشید.» — «من فقط چیزهایی را که شنیده‌ام می‌گویم. وانگهی، گویا زن خیلی باهوشی است، من که نمی‌شناسمش. فکر می‌کنم خیلی پوشینگ<sup>۶۸</sup> باشد که از یک زن باهوش فهمیده عجیب است. اما همه می‌گویند که عاشق دلخسته شما بوده، این که دلخوری ندارد.» سوان به حالتی ناشنواوار ساکت ماند که به گونه‌ای نشانهٔ تأیید و همچنین خودستایی بود.

خانم سوان، که از سر شوخی خود را رنجیده می‌نمود، گفت: «حالا که از قطعه‌ای که می‌زنم به یاد باغ وحش جنگل بولونی می‌افتید، می‌توانیم امروز، اگر این آقا پسر خوشش بیاید، برای قدم زدن به آنجا برویم. هوا خیلی خوب است و شما می‌توانید خاطرات عزیزتان را زنده کنید. راستی، دربارهٔ همین باغ وحش، هیچ می‌دانید که این آقا پسر فکر می‌کرده که ما یک آدمی را که من، برعکس، تا آنجا که بتوانم از دستش در می‌روم، خیلی دوست داریم: خانم بلاتن! به نظر من، برای ما خیلی افت دارد که او را دوست ما بدانند. فکرش را بکنید که حتی دکتر کوتار که هیچوقت از کسی بد نمی‌گوید او را زن کثیفی می‌داند.» — «خدا نصیب نکند! تنها چیزی که به نفعش می‌شود گفت این است که خیلی به ساوونارول شبیه است. درست عین چهره‌ای است که فرابارتولومئو<sup>۶۸</sup> از ساوونارول کشیده.» این پافشاری سوان در یافتن شباهت‌هایی میان آدمها و تابلوهای نقاشی قابل دفاع بود، چه حتی آنی که ما حالت خاص یک فرد می‌دانیم، حالتی عام است و ممکن است در دورانهای

۶۸ Pushing (به انگلیسی): فعال، زرنگ، جاه‌طلب، پشت هم انداز.

گوناگون دیده شده باشد (چیزی که در زمانی هم که عاشقیم و دلمان می‌خواهد دلدار را وجودی یگانه بدانیم به آن پی می‌بریم و بس غمین می‌شویم). اما، با شنیدن گفته‌های سوان، دسته شاهان مجوسی که در همان زمان هم بس غریب بود چون بنوتزو گوتزولی آنان را با چهره کسانی از خاندان مدیچی کشیده بود، غریب‌تر هم می‌شد چون چهره انبوهی از آدمهایی را دربر می‌گرفت که نه با گوتزولی، بلکه با سوان هم عصر بودند، یعنی نه فقط متعلق به پانزده سده پس از میلاد که همچنین چهار قرن پس از دوره خود نقاش. به گمان سوان، حتی یک پارسی سرشناس نبود که در آن دسته حضور نداشته باشد، به همان گونه که در پرده‌ای از نمایش ساردو، همه نخبگان پاریس، از پزشکان نامدار و سیاستمداران گرفته تا وکیلان، هم از سردوستی با نویسنده و هنرپیشه اول نمایش، و هم به خاطر مد، هر کدام یک شب شوخی شوخی به صحنه رفتند.<sup>۶۹</sup>

«نمی‌فهمم او چه ربطی به باغ وحش دارد؟» — «خیلی هم دارد» —  
 «چطور، می‌خواهید بگویید که نشیمنش مثل مال میمونها آبی آسمانی است؟» — «چه حرفها می‌زنید، شارل! نه، داشتم به حرفی فکر می‌کردم که آن سینگالی به اش گفته بود، واقعاً خیلی بامزه است، تعریف کنید.» —  
 «احمقانه است. می‌دانید که خانم بلاتن دوست دارد هرکسی را که می‌بیند مخاطب قرار بدهد و آن هم با لحنی که خودش فکر می‌کند دوستانه است اما بیشتر حالت ملامطت اربابانه دارد» — اودت به میان گفته‌اش آمد که:  
 «همان حالتی که همسایه‌های کنار رود تیمز ما می‌گویند پاترونایزینگ<sup>۷۰</sup>.» —  
 «این او آخر رفته بوده به باغ وحش که سیاهپوستانی هم، یا به قول خانمم که در مردم‌شناسی خیلی از من واردتر است: سینگالی‌هایی هم آن طرفها پیدا می‌شوند.» — «خواهش می‌کنم شارل، مرا دست نیندازید.» — «من کی شما را دست انداختم. خلاصه، به یکی از این سیاهپوستها رو می‌کند و

۷۰ Patronizing

می‌گوید: سلام کا کاسیاه! — «همین طوری!» — «در هر حال، سیاهپوسته از این عنوان خوشش نمی‌آید و برافروخته به خانم بلاتن می‌گوید: من کا کاسیاه، تو میمونی!» — «به نظر من که خیلی بامزه است، از این ماجرا کیف می‌کنم. زیباست، مگر نه؟ خانم بلاتن را مجسم کنید که یکی به اش می‌گوید: «من کا کاسیاه، تو میمونی!» من گفتم که خیلی دلم می‌خواهد به دیدن سینگالی‌هایی بروم که یکی شان خانم بلاتن را میمون خوانده بود. هیچ علاقه‌ای به دیدن خودشان نداشتم، اما فکر می‌کردم که برای رفتن به باغ وحش و بازگشتن از آنجا باید از «خیابان اقایاها» می‌گذشتیم که در گذشته از دیدن خانم سوان در آنجا بسیار لذت برده بودم، و شاید آن دوست دورگه کوکلن<sup>۷۰</sup> که هیچگاه نتوانسته بودم خود را در حال سلام کردن به خانم سوان به او نشان بدهم سرانجام مرا نشسته در کنار او در کالسکه‌ای می‌دید.

در چند دقیقه‌ای که ژیلبرت می‌رفت تا آماده شود و با ما نبود، آقا و خانم سوان خوش داشتند مرا با نادر خوبیهای دخترشان آشنا کنند. و پنداری همه آنچه من می‌دیدم درستی گفته‌هایشان را ثابت می‌کرد! دیدم که، همان‌گونه که مادرش گفته بود، ژیلبرت نه فقط در حق دوستانش که در رفتار با خدمتکاران، تنگدستان، مهربانی‌هایی از خود نشان می‌داد که دراز زمانی درباره‌شان فکر کرده بود، خوشامد آنان را می‌خواست و از ناخشنودی‌شان بیم داشت، و این همه را با چیزهای کوچکی نشان می‌داد که اغلب برای خودش زحمت بسیار داشت. برای زن فروشنده شانزه‌لیزه که دوست ما بود گلدوزی‌ای کرده و خود در زیر برف آن را برایش برده بود تا مبادا کار به فردا بیفتد. پدرش می‌گفت: «شما نمی‌دانید چه بچه مهربانی است، چون بروز نمی‌دهد.» با همه بچگی، به نظر می‌رسید که از پدر و مادرش پخته‌تر است. هنگامی که سوان از آشنایان سرشناس همسرش حرف می‌زد او رو برمی‌گردانید و سکوت می‌کرد، اما نه آن‌که در حرکتش نشانه‌ای از سرزنش باشد، چون به نظر می‌رسید که کوچک‌ترین انتقادی را به پدرش روا نمی‌داند. یک بار که با او از ماده‌وازل و نتوی حرف زدیم به من گفت:

«محال است با او آشنا بشوم، به یک دلیل، و آن هم این که می‌گویند با پدرش مهربان نبوده، به او بدی می‌کرده. شما هم نمی‌توانید مثل من از همچو کاری، سردر بیاورید، مگر نه، شمایی که مطمئناً نمی‌توانید بدون پدرتان زندگی کنید همان‌طور که من هم نمی‌توانم و خیلی هم طبیعی است. چطور می‌شود آدم کسی را که همیشه دوست داشته فراموش کند؟»

و یک بار که پیش از معمول با پدرش مهربانی کرده بود، در پاسخ من که پس از دور شدن سوان این نکته را به رخش کشیده بودم گفت:

«آره، طفلک پاپا، این روزها سالی مرگ پدرش است. می‌توانید بفهمید چه می‌کشد. شما این را می‌فهمید، هر دو مان این چیزها را یک جور حس می‌کنیم. این است که سعی می‌کنم کم‌تر از همیشه دختر بدی باشم» — «اما به نظر او دختر بدی نیستید. خیلی خوبید» — «برای این که خودش زیادی خوب است، طفلک پاپا».

آنچه از آقا و خانم سوان می‌شنیدم تنها وصف خوبیهای ژیلبرت نبود — همان ژیلبرتی که، حتی پیش از آن که هرگز دیده باشمش، در برابر یک کلیسا، در منظره‌ای از منطقه ایل دو فرانس به چشمم می‌آمد و بعدها، هنگامی که دیگر نه رؤیاها که خاطراتم را به یاد می‌آورد، همچنان در برابر پرچین کویچ‌های صورتی و بر سرایشی که برای رفتن به طرف مزگلیز از آن بالا می‌رفتم دیده می‌شد. یک بار، به عنوان دوست خانواده و کسی که فقط می‌خواهد گرایشهای یک کودک را بداند کوشیدم لحن بیتفاوتی به خود بدهم و از خانم سوان پرسیدم که ژیلبرت کدامیک از یارانش را بیشتر دوست دارد، و او در پاسخم گفت:

«شما که خودتان بهتر از من از ته دل او خبر دارید. چون هرچه باشد، برای او از همه عزیزتر و، به قول انگلیسی‌ها، کرک<sup>۵</sup> اوید.»

بیگمان، در این گونه تقارن‌های یکسره مساعد، هنگامی که واقعیت به

هم برمی آید و با آنچه دراز زمانی آرزویش را داشته ایم جفت می شود، آن چیز را یکپارچه می پوشاند و همانند دو تصویر یکسان و روی هم افتاده با آن یکی می شود، حال آن که ما برعکس، درست در همان لحظه ای که بر این نقطه های آرزویی دست می یابیم دلمان می خواهد برای آن که شاد کامی مان را از همه مفهومش برخوردار کنیم — و نیز مطمئن تر شویم که آن نقطه ها به راستی خودشانند — آنها منزلت لمس ناپذیری شان را حفظ کنند. و اندیشه نمی تواند حتی وضعیت پیشین را بازسازی کند تا به مقایسه آن با وضعیت تازه پردازد، زیرا دیگر آزادی عمل ندارد: شناختی که پیدا کرده ایم، یاد نخستین دقیقه هایی که انتظارشان را نداشتیم، گفته هایی که شنیده ایم، همه راه ورود ضمیرمان را سد می کنند، و بس بیشتر بر راههای حافظه مان حاکم می شوند تا بر آنهایی که از آن تخیلمان است، و بیشتر بر گذشته مان — که یادآوری اش، بدون منظور داشتن آنها، دیگر در اختیار ما نیست — اثر می گذارند تا بر شکل آینده مان، که آزاد مانده است. شاید سالها پنداشته بودم که رفتن به خانه خانم سوان خیالی واهی است که هرگز به آن دست نخواهم یافت؛ پس از آن که پانزده دقیقه ای را در خانه او گذراندم، آن زمانی که او را نمی شناختم به صورت خیالی واهی درآمد، همانند چیز احتمالی که تحقق یک محتمل دیگر آن را نیست می کند. چگونه می توانستم هنوز خیال آن ناهارخوری را، به صورت جایی درنیافتنی، در سر پیروانم در حالی که ممکن نبود در ذهنم حرکتی بکنم و به پرتوهایی ناشکستی برنخورم که خوراک خرچنگ امریکایی که تازه در آنجا خورده بودم پیوسته به پیش از خود، و تا دورترین گذشته های من، می پراکنید؟ و سوان نیز، تا آنجا که به خودش مربوط می شد، به چنین چیزی برخوردار بود: زیرا می شد آپارتمانی را که مرا در آن می پذیرفت جایی دانست که نه تنها آپارتمان آرمانی زاده تخیل من، بلکه یکی دیگر نیز با آن می آمیخت و یکی می شد، و آن آپارتمانی بود که عشق حسادت زده او، با همان تخیل نیرومند که من در خیالبافی هایم، اغلب برای او وصف کرده بود، همان آپارتمان اودت و خودش که در شبی که اودت او و

فورشویل را برای خوردن شربت پرتقال به آنجا برد به نظرش بسیار دست‌نیافتنی رسید. و آنچه، برای او، با نقشه ناهارخوری‌ای درآمیخته بود که در آن ناهار می‌خوردیم، آن بهشت نامنتظری بود که در گذشته، از تجسم این که در آنجا به پیشخدمتشان بگوید «خانم حاضر است؟» دستخوش بیتابی می‌شد، کلماتی که اکنون می‌شنیدم که با اندکی ناشکیبایی آمیخته با گونه‌ای خشنودی خودستایانه به زبان می‌آورد. نمی‌توانستم میزان خوشبختی‌ام را بدانم به همان گونه که بیگمان سوان هم نمی‌توانست، و هنگامی که خود ژیلبرت به صدای بلند می‌گفت: «باورتان می‌شد که دختر بچه‌ای که بدون حرف زدن با او بازی کردنش را تماشا می‌کردید روزی دوست جانجانی شما بشود و هر روزی که دلتان بخواهد به خانه‌اش بروید؟» از تحولی سخن می‌گفت که ناگزیر بودم آن را در بیرون از خود بپذیرم، اما در درونم وجود نداشت، چه از دو حالت جداگانه ساخته شده بود که نمی‌توانستم در یک آن به هر دو بیندیشم، مگر این که دیگر نتوان از هم بازشان شناخت.

با این همه، بر پایه برداشت منی که هنوز آن آپارتمان را از همه حالت اسرارآمیزش تهی نمی‌دانستم، آنجا باید هنوز برای سوان شیرینی‌ای می‌داشت، زیرا در گذشته با آن همه شور آرزویش را در دل پرورانده بود. و من، با راه یافتن به خانه آنان، آن افسون ویژه‌ای را که درازمانی زندگی سوان‌ها را آغشته به آن می‌پنداشتم، از آنجا یکسره بیرون نینداخته بودم؛ آن را پس زده بودم، و رام منی شده بود که غریبه و پاریا بودم و اکنون خاتم سوان از سر لطف صندلی دل‌انگیز چموش بهت‌زده‌ای را تعارفم می‌کرد که بنشینم؛ اما در پیرامونم، دریادم، این افسون را هنوز هم حس می‌کنم. آیا از آن رو که در روزهایی که آقا و خانم سوان مرا به ناهار دعوت می‌کردند تا سپس با آن دو و ژیلبرت بیرون برویم، در هنگام انتظار با نگاه‌هایم این فکر حک شده در درون خودم را که خانم سوان، یا شوهرش، یا ژیلبرت به زودی پیدایشان خواهد شد روی قالی، روی مبل‌ها، روی میزها، روی پاراوانها، روی تابلوها می‌نگاشتم؟ آیا از آن رو که این چیزها از آن پس در حافظه من در کنار خانواده